نسخه برای استفاده شخصی و غیرتجاری

نمایشنامه

افسانه محبت

نمایشنامه برای کودکان

در شش تابلو

«بر اساس روایت صمد بهرنگی»

نوشته:

دکتر بهرام محاسبی

چهره؛ مرکز آرشیو تاتر برونمرزی ایرانیان

بازیگران

۱ - قصه‌گوی پیر

۲ - دختر پادشاه (در سنین ۸-۱۰ سالگی و ۱۸-۲۰ سالگی) : دو نفر

۳ - پادشاه و درباریان و خدمتکاران

۴ - قوچ علی، حکیم، چوپان، کبوتر (در سنین ۸-۱۰ سالگی و ۱۸-۲۰ سالگی): دو نفر

۵ - جوان [بهروز]

۶ - شبنم خواهر قوچ علی

چهره؛ مرکز آرشیو تاتر برونمرزی ایرانیان

تابلوی اول

[صحنه حیاط اندرونی قصر پادشاه را نشان میدهد. درکنار صحنه پیرمرد قصه‌گو ظاهر میشود و شروع به گفتن قصه میکند]:

قصه‌گو: بچه‌ها خوبم، سلام! امروز میخوام برا تون افسانهٔ محبت بگم. افسانه‌ای که زیاد هم افسانه نیست، مثه خود زندگی. تو این افسانه هم جور آدم بازی میکنن. اما قصه‌ای که امروز می‌شنوین وی بینین مال دختر پادشاه و قوچ علیه... بعله.. یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی روزگاری بود که زندگی رنگ و صفای دیگه ای داشت. آدم بیشتر وقتا تو باغهای میوه، لب رودخونه‌ها و دریاچه‌ها، تو دشت های پر از گلهای رنگ وارنگ بودند و از طبیعت لذت می بردند. تو چشمه‌های خنک کوهستان آب تنی میکردن، میوه های خوشبوی خوردن. زمستونا، وقتی برف سرو صورت زمین رو سفید میکرد، بزرگترا و بچه ها شب ها زیر کرسی می نشستن و شب چره میکردن. بزرگترا واسهٔ بچه ها قصه تعریف میکردن تا خوابشون ببره. خلاصه، غم و غصه کمتر بود و شادی بیشتر بود. همون روزگارا، دختر پادشاهی بود که یه خدمتکار داشت به اسم قوچ علی.. [دختر پادشاه و قوچ علی در سنین ۸-۱۰ سالگی روی صحنه ظاهر میشوند و توپ بازی میکنند]... این قوچ علی از همهٔ خدمتکارا به دختر پادشاه نزدیکتر بود، به اون بیشتر از بقیه خدمت میکرد، کارشو میکرد، هروقت که دختر پادشاه هوس توپ بازی میکرد، قوچ علی حاضر بود واسهٔ بازی، هروقت هم

چهره؛ مرکز آرشیو تاتر برونمرزی ایرانیان

توپ از دستش می افتاد ، قوچ علی میدوید و توپ را میآورد و میداد دستش [عین همین جریان اتفاق می افتاد و قوچ علی توپ را به دختر پادشاه میداد] ... یا هر وقت دختر پادشاه هوس دیگه ای داشت ، قوچ علی واسه اش انجام میداد . وقتی ام که دختر پادشاه از بازی خسته میشد ، قوچ علی هنرمندارو صدا میکرد تا تخت روان رو بیارن [دراین هنگام دو هنرمند صندلی دختر پادشاه را روی صحنه می آورند و او می نشیند] یا هر وقت دختر پادشاه دلش میخواست با اسباب بازیاش بازی بکنه ، فقط قوچ علی بود که اجازه داشت جعبهٔ اسباب بازی رو واسه اش بیاره ، تا با هم دونفری با هم بازی میکردن [دراین هنگام قوچ علی جعبهٔ اسباب بازی را ازکنار صحنه میآورد و جلوی دختر پادشاه می گذارد و هردو بازی میکنند] ... سرتون رو درد نیارم ، قوچ علی زندگی شاد و شازده خانوم از صبح تا شب مواظبش بود ، کارا شو میکرد .

حتی شما هم شب در اطاق خواب شازده خانوم نخوابید و می‌پائید
که کسی مزاحم خواب شازده خانوم نشه ... آخه میدونین ،
قوچ علی ، عاشق دختر پادشاه بود ، صاف و ساده دوستش
داشت ، از بس که این دختر خوشگل بود و ناز داشت . خودشم
میدونس که خوشگله . حتی آینه شم اینو بهش میگفت [در
این هنگام قوچ علی که جلوی پای شازده خانم روی زمین
نشسته است ، از توی جعبهٔ اسباب بازی آینه گردی درآورده
و جلوی صورت او گرفته است . از زبان آینه ، همدای صحبت
سیاه ـه که میگوید] : وای که چقدر خوشگلین !
وای که چقدر خوشگلین !

چه چشمای قشنگی !
چه صورت ملنگی !
وای که چقدر خوشگلین !

[دختر پادشاه در این هنگام از روی صندلی با کیف و با آهنگ
ضربی ی رقصد و میخواند] :

چهره؛ مرکز آرشیو تاتر برونمرزی ایرانیان

چشم و ابروم سیاهه
صورتم قرص ماهه

دست و پاهام کوچولو
گونه هام مثل هلو

پوست من مخمليه
رنگ لبهام گليه

[قوچ علی که هنوز روی زمین نشسته و دارد با صورت خندان به دختر پادشاه می نگرد، در این هنگام سر زانو می ایستد و برای او اشعار ضربی زیر را می خواند]:

قوچ علی: این همه ناز و عشوه
با این رقص کرشمه

چشم سیاه شبتاب
صورت چو قرص مهتاب

دست و پای بلوری

مثه چی ...؟ مثه حوری ...!

چهره؛ مرکز آرشیو تاتر برونمرزی ایرانیان

[قوچ علی همانطور که سر زانو ایستاده است ، دستان دختر پادشاه را در دستان خود میگیرد و می گوید] :

قوچ علی : شازده خانوم ! خیلی وقته که یه رازی رو تو دلم مخفی کرده ام و میخواستم بهتون بگم ولی روم نمیاد !

دختر پادشاه : چه رازی قوچ علی ؟ چی ؟

قوچ علی : متاسم اگه بهتون بگم ، خوشتون نیاد ! یا عصبانی بشین !

دختر پادشاه : دِه بگو دیگه ! منحوام بدونم !

قوچ علی [سرش را پائین انداخته است] : من عاشق شما هم ! این رو می خواستم بگم !

دختر پادشاه : چی ؟ چی ؟ [اخم هایش توی هم میرود]

قوچ علی : حالا که اینو بهتون گفتم ، بذارین بگم که آرزوی من اینه یه روزی ، وقتی بزرگ شدیم ، شما زن من بشین ! باهم ازدواج کنیم !

[با آهنگ ضربی می خواند] : ای دست کوچولو پاکوچولو دستات تو مشتم
عاشق شده ام نمیشه که نگفتم

شازده خانم : نفهمیدم ! دیگه چی ؟ هه هه ها ! چه غلط !

[سیس دار میزند که]: نوکر بی سروپا! تو چه حق داری
عاشق من بشی [دستانش را میکشد و از قوچ علی دور میشود]
مگه یادت رفته که من یه شازده خانوم و تو خدمتکار
منی؟ تو لیاقت سگ منو هم نداری، چه برسه به من؟
تو له سگ احمق! گم شو از جلوی چشمم!

[دختر پادشاه غش میکند و میافتد روی زمین. قوچ علی سرش را
بالش میاندازد و میرود خدمتکاران را صدا میکند]

خدمتکاران: چی شده؟ شازده خانم چرا غش کرده؟

قوچ علی: به خدا من کاری نکردم! خودش عصبانی شد،
منو فحش داد و بعد بیهوش شد، باور کنین

[دختر پادشاه چشمانش را باز میکند]: به پدرم بگین این نوکر کثیف
رو از قصر بندازه بیرون! نمیخوام دیگه چشمم بهش بیفته!

[پادشاه وارد صحنه میشه]: دختر عزیزم! چی شده؟ کی اذیتت کرد؟

دختر پادشاه: پدر جون نمیدونین قوچ علی چه حرفهائی به من زد! انقدر اذیتم کرد که غش کردم!

پادشاه: غلط کرد! پدرشو درمیارم! سیم بوستو بکن! سیم کباب بکن! بعد بنداز تو حلوی سگ سیم با چوب انقدر بزنش که سیاه بشه!

دختر پادشاه: پدر جون خواهش میکنم فقط دستور بدین از قصر بندازنش بیرون! قلبم طاقت دیدن این جور چیزا رو نداره!

پادشاه: این سگ بی لیاقت رو بگیرین بندازین بیرون! دلیرام راضی نمیدین! دختر عزیزم! بیا تو بغلم

[پادشاه دخترش را بغل میگیرد و نوازش میکند. خدمتکاران دستان قوچ علی را میگیرند و او را بیرون میبرند].

قصه‌گو: بعله ... قوچ علی بیچاره ... که گناهی نداشت و تقصیری نداشت، کاری نکرده بود به جز اینکه راز دلش را به شازده خانوم گفته! خوب، طفلکی عاشق شده بود و دلش میخواسته به شازده خانوم بگه چقدر دوستش داره، این که کار بدی نیست؟.... هست؟ ...

شازده خانوم هم از کار زشتی که کرده بود، خودش مریض شد. بعدش هم که خاله‌اش برگشت، روز به روز لوس‌تر و از خود راضی‌تر میشد. دیگه محل سگ به کسی نمیذاشت. هرچی بزرگتر میشد، بدتر میشد. اصلاً دستور داده بود، هیچ کس حق نداره بهش نگاه کنه اگه کسی نگاهش میکرد، دستور میداد شلاقش بزنن

قصه بچه‌ها عزیزم ... سالها گذشت . دختر پادشاه بزرگتر و بزرگتر شد . ولی همیشه خواب قوچ علی رو میدید که داره با هاشی بازی میکنه . بعدشی هم قوچ علی بهش میگفت که عاشقش شده ، اونم عصبانی میشد و میزاد با باشی قوچ علی رو از قصر بندازه بیرون . هروقت این خوابو میدید ، از خواب میپرید و گریه میکرد .

تابلوی دوم

[صحنه اندرونی قصر پادشاه را نشان میدهد . دختر پادشاه که اینک بزرگ شده است ، دارد قدم میزند و با گلها بازی میکند] .

قصه گو : یه روز از روزا که شازده خانوم تو قصر باباشی گردشی میکرد و با گلها ور میرفت ، اتفاقا عجیبی افتاد . یه کبوتر سفید اومد تو حیاط قصر و این ور و اونور

X

پرید و اومد نشست کنار شازده خانوم و یه دفه شروع کرد
به حرف زدن. شازده خانوم اولش ترسید ولی از حرفای
کبوتر خوشش اومد و باهاش صحبت کرد.

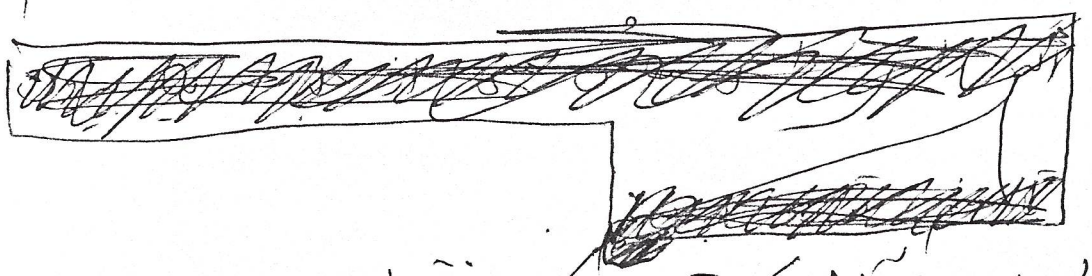
[کبوتر وارد صحنه شده و کنار دختر پادشاه نشسته است]

کبوتر: ای دختر زیبا، چه بدن قشنگی داری. مثه گل سمنی!
از گل ام قشنگ تری. از دورکه دیدمت عاشقت شدم

دختر پادشاه: ای پرنده احمق به تو دستور میدم از اینجا برو
من یه شازده خانوم. کسی حق نداره به من نگاه کنه
کسی اجازه نداره عاشق من بشه!

کبوتر: سیدوم! خیلی وقته کسی نگات نمی کنه، حتی باهات
حرفم نمیزنه! آخه همه ازت میترسن، ولی من عاشقت شدم

دختر پادشاه: آخه من که نمیتونم عشق یه کبوتر رو قبول کنم.



کبوتر: ولی من یه آدمم که تو حلد کبوتر رفتم!
دختر: اگه راست میگی و عاشق منی از حلدت بیا بیرون تا منم تورو ببینم

کبوتر: من که نمیدونم تو راسی میگی یا نه. ممکنه اونوقت دستور بدی
منو بکشن. یه چیزی به من بده تا خیالم راحت شه و ازتو
حلبم بیام بیرون

دختر پادشاه: مثلا چی؟

کبوتر: مثلا ... مثلا خوابت رو بده به من

دختر پادشاه: آخه خواب من به چه دردت میخوره.
با خواب من می خوای چیکار کنی؟

کبوتر: تو خوابتو بده، بعدی بینی خوابت به چه دردمن
میخوره

دختر پادشاه: باشه! خواب من مال تو. خوب حالا
از تو حلبت بیا بیرون تا منم تو رو تماشا کنم

[دراین وقت هنرمندان داخل حیاط دقر میشوند]

کبوتر: ای دختر زیبا. الان نمیشونم از تو حلبم در بیام
چونکه هنرمندات دارن میان. بعداً میام بیرون
ولی اسمتو از همین الان میزارم قیزخانم!

خوب بیت دختر خوشگل میشه تو اسم نداشته باشه. خوب پس
خدا حافظ تا بعد. یادت باشه که خوابت دیگه مال من شده

دختر پادشاه داد میزنه: ای کبوتر احمق! خوابمو بهم پریده
تو که از تو جلدت در میای نه چه حقی خوابمو گرفتی.
یالا، خوابمو بده، والا دستور میدم سرتو ببرن
وکبابت کنن، ده یالا!

کبوتر: چیز خانم عصبانی نشو. آخه کسی که نمیتونه منو
بگیره. من فوری پر میزنم و میرم. ولی وقتی دوباره
اومدم سراغت، حتماً خوشمال میشی

دختر پادشاه: وا ستا! نرو! آی این کبوتر رو
بگیرین! نذارین فرار کنه. خوابمو ورداشت
و در رفت!

[کبوتر فرار میکند]

تابلوی سوم

[صحنه اطاق خواب دختر پادشاه را نشان میدهد]

قصه‌گو: دختر پادشاه که خوابش داد به کبوتر، از آن روز خواب به چشمش نرفت. بیخواب شده بود. پزشک چشمش تاجیح باز بود. یکی دو روز اول ناراحت بود و از خستگی دائم میمرد. راه میرفت و به همه فحش میداد.

[دختر پادشاه توی اطاقش راه میرود و داد میزند]: من خواب نمیخوام! خواب نمیخوام! خواب خوشگلم! خواب من کو، کجا رفته؟ مُردم از بی خوابی و خستگی. دیگه نمیتونم طاقت بیارم دکتر بیارین، دوا بیارین، چشم بند خواب بیارین خواب بیارین. [خسته شده و روی زمین می نشیند. پادشاه داخل اطاق شده و می گوید]: دخترم راز بگو شاید تونی بخوابی

دختر پادشاه: پدر جان هرچی میکنیم نمیشه. من خواب نمیخوام.

منم دلم میخواد مثه همه تبونم بخوابم و درست و حابی حوابم ببره ، آرزوی
یه خواب حابی رو دلم میمونه .

همه اش تقصیر اون کبوتر احمق ه . تو روحش

یه کاری بکن من تبونم بخوابم .

قصه‌گو : مدتی که گذشت ، دگیه حتی دادم نمیتونس بزنه .
حتی حال نداشتی راه بره ، حرف بزنه ، نمیتونس غذا بخوره
مریض شد و افتاد تو رختخواب . . .

[دختر پادشاه رفته است روی تخت دراز کشیده است .
پدرش کنار او نشسته و دستهایش را در دست گرفته]

قصه‌گو : نمیتونی از جاش تکون بخوره . خوب معلومه . . . آدم به اندازه
که نخوابه نمیتونه هیچ کاری بکنه ، بازی بکنه ، غذا بخوره ، بخنده ،
راه بره . آدم مریض میشه و هر روز بدتر از روز قبل .
آخه همیشه از قدیم گفتن ، خواب و خوراک . دختر
پادشاه که نمیتونس بخوابه ، از خوراک ام افتاد .

آخه میدونین که هرکسی که خوابو خوراک رو ازش بگیرن ، بیچاره میشه ،
آواره میشه ، از زندگی میفته ، شه شازده خانوم .

هرچی حکیم و دکتر و کارشناس هم آوردن رو سرش ، نفهمیدن
که بیچاره چه اش شده . نمی تونستن بخوابونش هرچی هم دوا
و قرص خواب بهش دادن ، اثر نمی کرد که نمیکرد . پادشاه دستور
داد جار بزنن تو شهر و به همه مردم خبر بدن که هرکی تونست
خواب شازده خانوم رو بهش برگردونه ، هرچی آرزو کنه ،
پادشاه قول بهش میده . . . تا اینکه . . . . تا اینکه یه روز یه
حکیم پیر و غریبه ای پیداش شد و آورد نشست رو سر شازده خانوم .

[حکیم پیر وارد اطاق خواب دختر پادشاه بهراه پادشاه شیک و اورا معاینه میکنند]

حکیم پیر : تنها دوای شازده خانوم افسانهٔ محبّته . باید یکی رو
پیدا کنین که واسه شازده خانوم افسانهٔ محبت رو تعریف
کنه ، تا هاشون وا بشه و تبونه چشم بهم بزاره و بخوابه .

پادشاه : افسانهٔ محبت دیگه چیه ؟ کی بلده ، کی میتونه ؟

حکیم پیر : راستش من نشنیدم یه چوپان توکوه زندگی میکنه

که بلده افسانهٔ محبت گفته . اگه بخوان حال دخترتون

خوب شه باید خودتون برین واز چوپان خواهش کنین بیاد

واسه شازده خانم افسانهٔ محبت رو تعریف کنه ، والا نمیاد.

چوپان کوهستان این کاره واسه طلا و پول و این حور چیزا

نمیکنه . چونکه افسانهٔ محبت فقط به خاطر محبت گفته میشه

نه واسه پاداش و پول [حکیم صحنه را ترک میکند]

قصه گو : پادشاه مجبور شد خودش بره چوپان رو با خواهش

و تمنا بیاره . چوپان از اولش به پادشاه گفت حرف

پولو نزنین ، من این کاره واسهٔ محبت میکنم .

قول میدم دخترتون بعد از شنیدن افسانهٔ محبت

حتماً حالش خوب میشه . خیالتون

راحت باشه . پادشاه مجبور شد ازش خواهش کنه که بیاد ..

قصه‌گو: خلاصه ... چوپان رو بزن تو اطاق شازده خانوم ...

پادشاه: خوب زود باش افسانهٔ محبت بگو

چوپان: اگه کسی غیر از من تو این اطاق بمونه، افسانه اثر نمی‌کنه

باید همه از اطاق بیرون برن.

پادشاه: چی؟ من تورو با دختر عزیزم تنها بذارم! هرگز!

هرگز؟ تو یه چوپانی - چوپان اجازه نداره تنهای تنها

تو اطاق شازده خانوم بمونه

چوپان: من بلدم قصه بگم

قصهٔ بی‌عصه بگم

من بلدم مخواب بکنم

یا اونو بی مخواب بکنم

پس منو تنها بذارین

توی اطاق جا بذارین

پادشاه: عجب چوپان پر رویی! اگه واسهٔ افسانهٔ محبت

به خاطر دختر عزیزم ~~[illegible]~~ بهت احتیاج نداشتیم، میرادم پوستتو بکنن
پُرکاه بکنن، از دروازهٔ شهر آویزونت بکنن تا هم برون که
با پادشاه نمیشه اینجوری حرف زد!

چوپان: چه از خود راضی! بخودی بیس که شازده خانوم
اینقدر دماغش باد داره! عین بابائش شده

پادشاه: الان میدم زبونتو در بیارن بندازن جلوی سگا!
آهای بیائین این چوپان احمق رو...

چوپان: اگه زبونمو دربیارن، پس چه جوری اف ته
محبت بگم، ها؟

پادشاه: باشه! باشه! این دفعه رو بخات پیدا کردی!
یه دفعه جبتی ملنگ، دو دفعه جبتی ملنگ
ولی مواظب باش بالاخره یه دفعه گیر میافتی!

چوپان ملنگ! بفرمائید تشریف ببرید بیرون، منو تنهام بزارین،
.... ملنگ!

پادشاه : خیلی خوب ! ولی طولش نده ! زود باش !

وقتی برگشتم ، میخوام ببینم دختر عزیزم خوابش برده !

[پادشاه اطاق را ترک میکند]

[چوپان کنار تخت شازده خانم می نشیند]

چوپان : ای دختر زیبا ، ای عزیز خانم ، می خوام برات افسانه محبت بگم ، گوش میکنی ؟

شازده خانوم : تو کی هستی ؟ صدات آشناست ؟ من تو رو میشناسم ! قبلاً باهات حرف زدم . ولی از بسکه به خوابم کشیدم ، حواسم واسم نمونده ، هیچی یادم نمیمونه

چوپان : اصلاً ناراحت نکن ! بعد میفهمی ، وقتی افسانه محبت رو شنیدی ، حتماً به خوابت می آید . وقتی بیدار شدی همه چیز یادت میاد . چشمانم بسته ! هرچی وات تعریف میکنم توی خواب می بینی ، درست مثل بیداری !

شازده خانوم : پس یالا بگو ! زود باش !

X

چوپان : روزی روزگاری بود یه پادشاهی بود که یه دختر داشت

دخترک نوکر و خدمتکار خیلی داشت

یه نوکرم داشت کی از خودشی بزرگتر به نام قوچ علی

[دراین هنگام شازده خانوم درس ۷ - ۸ سالگی ، بهمراه قوچ علی

در هال نشین ، وارد صحنه شده اند]

چوپان : هروقت شازده خانوم کاری داشت ، قوچ علی فورا

داشتی انجام میداد ، موقع بازی اگه توپ از دستش

میافتاد ، قوچ علی میدوید و توپو میاورد میداد بهش

هروقت دختر پادشاه هوس الک دولک میکرد ، قوچ علی

میرفت الک دولک طلای اونو میاورد تا باهاش بازی

کنه . وقتی هم دختری خوابید ، قوچ علی پشت در

اطاق خوابش کشیک میداد تا کسی مزاحم خواب شازده خانوم

نشه . قوچ علی همه این کارا رو با میل و علاقه انجام

میداد ، آخه ... قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود .

صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. کارشو مرتب و منظم انجام میداد، همیشه ام حاضر به خدمت دختر پادشاه بود. حزب... آخه دوست داشتن چه عیب و ایرادی داره؟ تو باغ که بازی میکردن، قوچ علی دنبال شازده خانوم میدوید و حظ میکرد. تا اینکه یه روز...

[در این هنگام شازده خانم کوچک روی تخت روان نشسته و قوچ علی جلوی پای او روی زمین قرار دارد]

قوچ علی نتونس جلوی دلشو رو بگیره. رازشو رو بهش گفت گفت، شازده خانوم، من عاشق شما هستم. خواهش میکنم وقتی بزرگ شدیم زن من بشین...

[قوچ علی کوچک ادای حرف زدن را در میآورد بدون آنکه صدای او بیاید]

شازده خانوم از خود راضی از حرف قوچ علی ناراحت شد و گفت از اینجا برو گمشو، دیگه نمی خوام چشمم به تو بیفته.

[در این هنگام شازده خانم با دست راست اشاره به دری کند که به شانه آنکه قوچ علی برود]

قوچ علی بیچاره که کاری نکرده بود، و فقط به شازده خانوم گفته بود عاشقش شده، دلش شکست. از قصر پادشاه بیرونش کردن و او هم رفت که رفت [قوچ علی کوچک صحنه را ترک میکند]

شازده خانوم اصلاً فکر نکرد چه بلائی به سر قوچ علی اومده

شازده خانوم: مگه چه بلائی سر قوچ علی اومده؟ راستی قوچ علی کجا رفت؟ الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ تو میدونی اگه میدونی بگو؟ دلم واسه قوچ علی تنگ شده، تو رو خدا بگو کجاس؟

قصه گو: بعله... شازده خانوم اصلاً فکر نکرده بود که قوچ علی کجا رفت. تازه وقتی چوپان افسانهٔ محبت میگفت پادشاه اومد قوچ علی رو از قصر بیرون کرده. چرا؟.. چونکه از خود راضی بود، فقط به خودش و خودش فکر میکرد..

آدم از خود راضی و خود خواه یادش میره دیگران هم حق دارن،
همه چیزو واسه خودش میخواد، فراموش میکنه که همه آدمای دیگه
هم دل دارن، آرزو دارن، حق دارن. فقط حق رو به
خودشون میدن ... و اما از قوچ علی ...

[قوچ علی بزرگ صحنه را ترک کرده و فقط دختر پادشاه روی تخت در
صحنه حضور دارد] قوچ علی وقتی که از قصر بیرون شکردن
سرگذاشت به بیابون، رفت و رفت و رفت
تا رسید به سرکوه، بابائی رو پیدا کرد. بابای قوچ علی
چوپان بود، گوسفند داشت. قوچ علی به خواهر بزرگترم گوسفندداشتن به اسم
شبنم. بابای قوچ علی پیرمرد بود وقتی اونو دید خیلی خوشحال
شد و بهش گفت مواظب خواهرت باش، تنها نذار. شبنم دوست
دارم. چند وقت بعد بابای قوچ علی مرد، اون موند و شبنم که
دوتائی گوسفندارو میبردن به دشت تا علف بچرن ...
تو این دنیا دیگه کسی رو نداشتن جز خودشون ...

شبنم مثل هوای بهار لطیف بود، صورتش مثل برگ گل، مثه آفتاب تابستون درخشان بود، مثه میوه پاییز معطر بود، مثل ماه شب سرد زمستون صاف و دلچسب بود.

[در این هنگام قوچ علی بزرگ و شبنم روی صخره ظاهر شده اند و گوشه ای نشسته اند و بصدا با هم حرف میزنند]

قوچ علی خواهرش رو خیلی دوس داشت، شبنم هم داداشش قوچ علی رو از همه دنیا بیشتر دوس داشت... محبت، محبت بیاره دوس داشتن بهترین و پرارزش ترین چیزای دنیاس...

همین طور سالها گذشت و گذشت [قوچ علی و شبنم صخه را ترک میکنند]

تا یه روز قوچ علی که دنبال گوسفندانش میرفت سر چشمه هفت تا اسب سفید دید. اسبا آب که خوردن راه افتادن که برن، قوچ علی شنید که اسبا با هم حرف میزنن خیلی تعجب کرد. تا حالا ندیده بود که اسب هم حرف بزنه

آهسته دنبال اسبا رفت تا رسید به یه جنگل که هفت تا قصر زیبا کنار هم ساخته شده بودن. هرکدوم از اسبا رفت توی یه قصر. قوچ علی هم در هرقصری رفت، دید یه دختر دیو هستن توشن نشستن و دارن سنگین و میخندن تا رسید به قصر هفتم که اونجا یه پسر تک و تنها نشسته بود و گریه می کرد [روی صحنه مرد جوانی نشسته که گریه میکند]. قوچ علی داخل قصر شد و سلام کرد و گفت:

قوچ علی: ای جوان چرا گریه میکنی؟ صدای گریهٔ تو رو که شنیدم طاقت نیاوردم و اومدم تو! بگو چرا گریه میکنی؟ چی شده؟

جوان: تو کی هستی! از کی میای؟

قوچ علی: من قوچ علی چوپان کوهستانم، تو کی هستی و اسمت چیه؟

جوان: اسم من بهروزه!

قوچ علی: چرا تنهائی؟ چرا ناراحتی؟ بگو!

جوان [بهروز]: قصهٔ من خیلی طولانیه!

قوچ علی: باشه! هرقدر هم طولانی باشه عیبی نداره! من گوش میکنم!

جوان: راستی راستی می خوای واسه ت تعریف کنم!

قوچ علی: معلومه! خیلی ام خوشحال میشم! دلم نمیخواد بدونم چی شده که اینجوری گریه میکنی!

جوان : خیلی خوب . حالا که حوصله داری و میخوای قصهٔ منو بشنوی ، واسه ت میگم .

قوچ علی : بگو تا ناراحتی تموم شه . آدم وقتی واسهٔ یه نفر دیگه درد دل کنه ، سبک میشه . ازون گذشته ، شاید بتونم واسه ت کاری بکنم ، شاید از دستم کاری برنیاد که همت رو فراموش کنی . به ببینم ، نکنه عاشق شدی ؟ ها ؟ راستشو بگو ..

جوان : آره ، ازکجا فهمیدی ؟ ولی چه فایده ، من عشقمو از دست دادم ... دیگه ... دیگه ...

قوچ علی : حالا قصهٔ زندگی تو تعریف کن ... شاید به طوری بشه که دوباره مثه اول خوشحال بشی ، شاید یه راه حلی واسهٔ مشکل تو پیدا کنیم ...

جوان : باشه ! پس گوش کن ... ما هفت تا برادریم که من برادر بزرگم دو روز پیش اومدیم تو این قصرا . تو شهر خودمون قبلهٔ آهنگری میکردیم . پدرما شمشیر سازیه . بهترین و تیزترین شمشیرها رو اون میساخت ..

مردم شهر هم فقط از پدر ما شمشیر می خریدن، خوب بالاخره شمشیر لازم داشتن. ولی پادشاه شمشیر سازی رو قدغن کرده بود. خوشش نمیامد کسی شمشیر داشته باشه به جز سربازای خودش. ولی ما شمشیر میساختیم، شبها تو زیرزمین خونهٔ پدرم تا صبح کار میکردیم که سربازای پادشاه نفهمن ما داریم شمشیر میسازیم. هشت نفری، یعنی بابام و همهٔ برادرام جمع میشدیم روی سندان خیلی خیلی بزرگ بابام تیک میزدیم. یه روز پدرم همه مون رو صدا کرد و گفت: پسرها، من دیگه پیر شدم. دیگه زیادی از عمر من باقی نمونده. ولی شما ها هم جوون هستین، هنوز سالهای زیادی عمر می کنین، باید زن بگیرین، خونواده تشکیل بدین بچه دار بشین. زنای شما باید قوی باشن که بتونن توی کار کمک بکنن. دختر عموهای شما مثه خودتون

قدری ان . میتونن زنای خوبی واسه شما باشن . ولی شما به این
سادگی به دختر عموهاتون نمی رسین . واسه اینکه نشون بدین
واقعاً اونا رو دوس دارین و لیاقت حرفتونو نشون بدین ،
من و عموتون یه امتحان براتون گذاشتیم . نشانی دختر عموها
تون رو توی دل همین سندان آهنی گذاشتیم . اگه بخواین
اونا رو پیدا کنین و ازدواج کنین و خوشبخت بشین ، باید
دسته جمعی یه شمشیر خیلی محکم و تیز بسازین . با این شمشیر باید
با یه ضربت سندون رو از وسط نصف کنین . بعد
از میون سندون نشونی دختر عموها رو پیدا میکنین .
قوچ علی : چه امتحان سختی ! حتماً خیلی زحمت کشیدین تا بتونین یه
هم چو شمشیر تیزی بسازین که بتونه آهن رو از وسط ببره !
جوان [بهروز] : معلومه ! بابام عمرشو داد به خدا و ما ها تنها موندیم
خوب ما برادرا باید حالا شمشیر تیز رو دسته جمعی
میساختیم . از شب تا صبح ، و از صبح تا شب کار میکردیم .
خیلی شمشیر ساختیم ولی با هر کدوم یه سندون میزدیم ، خورد شد

میشکست، اثر نمیکرد، فایده ای نداشت. خلاصه اینقدر شمشیر ساختیم و شکستیم تا یه شب سرد زمستانی شمشیری آبدیده از زیر دستمون اومد بیرون، تیز و محکم.

قوچ علی: وقتی که ماه شب چارده در اومده بود؟

جوان: آره ولی حتی ماه هم اون شب از سرما یخ بسته بود.

قوچ علی: عدسی چیکار کردین، زدین به سندون؟ تو نشین نصفش کنین؟

جوان: آره... دسته جمعی با شمشیر زدیم به سندون و از وسط نصفش کردیم، یه قوطی کوچیک وسط سندون بود با یه نامه توش.

قوچ علی: نامه؟ وسط سندون؟

جوان: آره دیگه، تو نامه نوشته بود: پسر عموی شمشیر ساز، قربون بازو های قوی تون، هر چه زودتر بیاین دنبال ما، منتظر شمائیم، بیابون رو درخت کاشتیم و جنگل درست کردیم. نشونی ما رو از اولین لالهٔ سرخ بهار بپرسین. خوب ما هم وقتی نامه رو خوندیم اینقدر خوشحال شدیم که نگو. میخواستیم همون شب راه بیفتیم بریم سراغ دختر عموا ولی هنوز باید کار میکردیم. جنگجویان شهر نزارتا شمشیر به ما سفارش داده بودن که باید واسه شون میساختیم... خلاصه...

زمستون طولانی بالاخره تموم شد و بهار رسید.

ما هم اول بهار راه افتادیم، دشتها پر گل شده بودن، درختا شکوفه میدادن، برفا ... آب شده بودن.

قوچ علی: لالهٔ سرخ بهار چی شد؟ کی پیداش کردین؟

جوان: همین طور که رفتیم رسیدیم سر یه تپه که گل لالهٔ سرخ درشت روشی درآمده بود، با یه خال سیاه وسطش... از لاله پرسیدیم گل لاله، دختر عموهای ما کجان؟ جاشون رو به ما نشون بده

قوچ علی: گل لاله مگه حرف میزنه؟ اونم مثه آدما!

جوان: اگه آدم زبون گلها رو بلد باشه میتونه با هاشون حرف بزنه. ازون گذشته، این لاله، یه گل مخصوصی بود. لاله سرشو بلند کرد و بهمون گفت پیر عموی بزرگ شنو بوس تا بگم. منم اونو بوسیدم. اونوقت گل لاله گفت: امسال زمستون خیلی سخت گذشت و بهار دیر رسید. دختر عموها خیلی نگران شما بودن. واسه اینکه زودتر بهشون برسین، بهشون یاد دیم چه جوری تو جلد کبوتر و اسب برین. اینجوری خیلی زود تر میرسین. بعد بش گل لاله نشونی دختر عموها رو بهمون داد و گفت چه جوری میشه تو جلد کبوتر تو جلد اسب رفت. وقتی میخواستیم راه بیافتیم، گل لاله دوباره

با من حرف زد. بهم گفت: پسرعمو خیلی دلم میخواد منو ببینی و با خودت ببری ولی زمستون که تخم گل لاله رو از بین برده. اگه منم نباشم، دیگه این تپه و همهٔ تپه ها و دشت ها لاله نمیرن، دیگه کسی نیست لباس رنگارنگ به دشت بپوشونه. من باید باشم و تخم اون رو هرسال بپاشم که همه جارو، موقعی که بهار میاد، پُر لاله کنم. منم خیلی دلم گرفت.

قوچ علی: راس میگی! منم اگه بودم خیلی دلم میگرفت! شاید هم گل لاله رو ی چیدم! آخه وقتی که فقط یه دونه لاله مونده باشه، باید برش داری وانه خودت

جوان [بهروز]: منم همین فکرو کردم! ولی بعدش دیدم حیفه! خیلی حیفه که وقتی بهار میاد، گل لاله در نیاد. این بود که از گل لاله هزار هاقطی کردیم و رفتیم تو جلد کبوتر و پریدیم و تو هوا پرواز کردیم تا خسته شدیم، بعد رفتیم تو جلد اسب و از کوه و دشت گذشتیم

قوچ علی: بالاخره دختر عموهاتون رو پیدا کردین؟ کی بودن؟ چه جوری بودن؟ خوشحال شدن شما رو دیدن؟

جوان : یه کم صبر کن واسه ت تعریف میکنم :

قوچ علی : آخه دلم آب شد ! چی شد ؟ بعد بی عرضی کردین ؟

اگه دختر عموهاتون رو پیدا کردین ، پس چرا تو هنوز تک

و تنهائی ؟ ادامه تو این قصر بزرگ ؟

جوان : ما همین دیروز عصر رسیدیم به این جنگل . بعد این قصرها رو

دیدیم . نشستیم و منتظر شدیم . شب که شد ، تاریکی اومد و به

پرده ٔ سیاه کشید رو سر دنیا ، اولش فکر کردیم راه رو عوضی اومدیم .

قوچ علی : پس چرا وایستادین ؟ از کجا فهمیدین که راه رو درست اومدین ؟

جوان [بهروز] : آخه یه دفعه اتفاق عجیبی افتاد ! یک هو شیشن تا کبوتر

از شش گوشه ٔ جنگل پر زدن و اومدن طرف ما . وقتی رو

زمین نشستن ، فوراً از تو جلدشون دراومدن و شدن شیش

تا دختر خوشگل مثل ماه . بعد گفتن پس عموها خوشی اومدین

اینقدر خوشحال شدیم که نگو . بعد از سلام و روبوسی برگشتن

بهمن گفتن خواهر بزرگشون لاله به من سلام رسونده و گفته من باید

صبر داشته باشم. گفتن امسال زمستون سخت وطولانی گذشت! برخی تخم لاله
بود، خشکیده و از بین رفت.

قوچ علی: پس لالهٔ قرمز روی تپه چی؟ حتماً خیلی قوی بوده که دوام آورده!

جوان [بهروز]: آره! لاله وانهٔ همین مجبور شده روی تپه بمونه! سرمارو
تحمل کرده تا ما برسیم و نشونی دختر عموها رو به ما بده.

قوچ علی: بیخود نیس که میگن رنگ لاله واسهٔ این قرمزه، چونکه خیلی عاشقه!

جوان [بهروز]: ممکنه! لالهٔ من که خیلی فداکار بود!

قوچ علی: اگه عاشق نبود که اینقدر فداکار نبود!

جوان [بهروز]: تو راس میگی! گل لاله ، اون لالهٔ سرخ روی تپه،
لالهٔ خودمن بود. اینو نمیدونستم. دختر عموهام بهم گفتن. گفتن، لاله
نمی خواسی که بریم فکر کنن، دیگه تو دشت گل لاله در نمیاد.
واستاد و خودشو قربونی کرد، تا زمین یادش نره که هروقت بهار
میاد، گل لاله رو هم با خودش میاره!

قوچ علی: حتماً خیلی عصه خوردی! لالهٔ تو، عروس بهار شد و تو تنها موندی!

جوان [بهروز]: اولش نمیخواستم فوری برگردم برم سر تپه و لالهٔ خودمو
ور دارم بیارم، ولی... اگه این کارو میکردم، خودخواهی بود!

قوچ علی: بعدش چی شد؟

جوان [بهروز] : بعدش دختر عموها منو آوردن توی این قصر، تو قصر لاله.
بهم گفتن لاله منو خیلی دوست داشت. خیلی منتظر موند. تو این مدت هم
کار میکرد، واسه درختای جنگل از چشمه سر کوه آب میاورد.

[سکوت]

قوچ علی : اونوقت تو چیکار کردی؟ داداشات عروسی کردن؟

جوان [بهروز] : داداشام و دختر عموهام با هم قرار عروسی گذاشتن. منم
از همه حیوونای جنگل، از همه دوستا، همه بچه ها دعوت کنن
که به عروسی اونا بیان. منم چون تنها موندم می خواستم برگردم شهر خودمون
ولی دختر عموهام نذاشتن. می گفتن یه کم صبر کن تا دختر دلخواهت رو
پیدا کنی. اشب از تنهائی دلم گرفت، نشستم یه جا و کلی گریه کردم
تا تو در زدی و اومدی. خوب ... حالا که قصه زندگی منو شنیدی،
فهمیدی چرا تنها نشسته بودم و گریه میکردم.

قوچ علی : حق داشتی گریه میکردی. آدم وقتی کسی رو دوست داره
و اونو از دست میده، خیلی ناراحت میشه. حتی گریه هم میگیره.
منم داستان زندگی ام خیلی عجیبه. منم یه روزگاری، خیلی
وقت پیش عاشق بودم. اما اونی که دوست داشتم مثل لاله تو نبود. من

X

عاشق دختر پادشاه شدم. ولی وقتی بهش گفتم دوستش دارم، ناراحت شد و منو از قصرش داد بیرون انداختن. منم دیگه دلش کردم. سعی کردم فراموشش کنم.

[بهروز] جوان: از شب بدت میاد؟

قوچ علی: نه، بدم که نمیاد، الان اگه بازم ببینمش عاشقش میشم. آخه اینقدر خوشگل و زیبا بود که نگو. ولی اخلاقش بد: خیلی خودپسند و از خود راضیه. من یه موی لاله تو رو به صد تا اون جور دختر نمیدم. لاله تو چقدر فداکاره، فکر همه هست، او نهمه زحمت میکشه، تک و تنها روی تپه مونده که بهار را همه جا رو پر گل کنه. اما برعکس دختر پادشاه. شبه اینکه از دماغ فیل افتاده، ازبس که فیس و افاده داره.

[بهروز] جوان: قوچ علی پس تو الان شب من تنها زندگی میکنی؟

قوچ علی: نه - با خواهرم شبنم زندگی میکنم

جوان [بهروز]: گفتی شبنم؟ همون دختری که گوسفندی چرونه؟ همون دختری که از این سر دشت تا اون سر دشت با گوسفندانش میره؟ از گرگ بیابونم نمیترسه؟

قوچ علی: آره! اون خواهر منه!

جوان [بهروز]: قوچ علی! اگه یه چیزی بگم بدت نمیاد؟

قوچ علی: تو حالا بگو!

جوان [بهروز]: آخه نمیدونم چه جوری بگم؟ راستشو بخوای... راستشو بخوای من از شبنم خیلی خوشم اومده. تو قلبم نشسته! کاش میتونستم باهاش حرف بزنم.... تا باهاش آشنا بشم.

قوچ علی: خوب پاشو برو پیش شبنم که باهم آشنا بشین. از کی میدونی؟ شاید اونم از تو خوشش بیاد! تو رو که ندیده و نمیشناسه!

جوان [بهروز]: اگه قصهٔ زندگی ام رو دایهٔ شبنم تعریف کنم چی؟

قوچ علی: چه عیبی داره؟ میدونی، شبنم قلبش خیلی مهربونه. اگه بدونه که تو جلوی خودخواهی ات رو گرفتی و گل لاله رو نچیدی، حتماً خیلی خوشش میاد. آخه اونم عاشق بهاره، مخصوصاً وقتی دشت پُر گل لاله میشه!

جوان [بهروز]: پس منم به تو یاد میدم چه جوری تو جلد کبوتر و اسب بری، تا زودتر به خونهٔ شما برسیم. تازه ممکنه یه روزی بدردت بخوره. ببین! این جوری تو جلد...

قصه گو : قوچ علی شاد شد ، چونکه دوست خوبی واسهٔ خودش پیدا کرده بو . خودش هم شاد شد ، چونکه هم با قوچ علی دوست شده بو هم راهی پیدا کرد که با شبنم آشنا بشه . شاید هم میتونی بعداً ازش خواستگاری کنه . اومده بو . از وقتی که اونو توی صحرا دیده بو ، فکر شبنم از سرش بیرون نمیرفت . خوب حالا که لاله رو واسهٔ همیشه ازدست داده بو ، دنبال دختری میگشت که بتونه زنش بشه . آخه نمی تونست برای همیشه تنها بمونه ، اونم توی یه قصر بزرگ . شیش تا برادرانش هم که ازدواج میکردن . اون وقت اون میمونه تک وتنها . این بو که خیلی دلش میخواست با شبنم حرف بزنه ، به بینه آیا شبنم هم ازدون خوشش اومده ، آیا حاضره زنش بشه . آیا میتونه ازش خواهش کنه شبنم بیاد توی این قصر باهم زندگی کنن . این بو که راه افتاد همراه قوچ علی به طرف کوهستانی که خونه شبنم وقوچ علی اونجا بو .

هردو رفتن تو محله کبوترو بال زدن تا رسیدن به کوهستان. غروب دامنشو
رو سنگای کوهستان کهن کرده بود که داخل غار شدن. شبنم کبوترا رو دید
اما نمیدونست که این دوتا، یکی شون قوچ علیه و اون یکیشی دوست قوچ علی.
نشسته بود داشت کاراشی رو میکرد که دید، قوچ علی از ته غار پیداش شد.

تابلوی چهارم

[صحنه داخل غار را نشان میدهد. مقداری وسایل زندگی حقیرانه دکور را تشکیل میدهند. در میانهٔ صحنه، هیزم برای آتش روشن کردن قرار داده شده است].

شبنم: وای! ترسیدم! تویی قوچ علی؟ تو اونجا چیکار میکنی؟
[حیرت زده است].

قوچ علی: هیچی! ته غار بودم شبنم خون! اونجا کار داشتم!

شبنم: آخه من تو رو وقتی ته غار میرفتی ندیدم. ولی دوتا کبوتر سفید پر زدن رفتن ته غار. تو کبوترا رو ندیدی؟ راستی کبوترا ته غار ما چیکار دارن؟ اونجا لونه گذاشتن؟

قوچ علی [میخندد]: بعداً واسه ت میگم! میخوام یه دوست مفهوم رو بهت معرفی کنم!

شبنم: کدوم دوستت؟ تو که تو کوهستان دوستی نداری!
از کی اومده؟ به کی میره؟ اینجا چیکار داره؟

قوچ علی: اگه بهت بگم باور نمی کنی. ولی واسه کار خیر اومده!

شبنم: کار خیر؟ کار خیر دیگه یعنی چی؟

قوچ: کار خیر یعنی کار خوب، یه چیز خوبی که قراره اتفاق بیفته دیگه!

شبنم [تعجب زده است]: کار خوب؟ مگه قراره چه خبر شه؟
اینجا تو این کوهستان که کسی زندگی نمیکنه به غیر از تو و من؟
آخه بگو دیگه. تو که صبح تا شب گوسفندارو میبری چراگاه.
منم کمکت می کنم، بعدشم عصرا میام تو این غار، تک و تنها
میشینم. اول غذای شب رو بار میذارم، بعد ظرافت و
جمع آوری میکنم. بعدش... [آه میکشد] بعدش میشینم
موهام رو شونه میزنم.

موهای سیاه صاف ام رو که از درازی به کمرم رسیده. صورتم رو میشورم. گونه هام رو تو آینه نگاه میکنم... [دوباره آه میکشد] ... به خودم میگم شبنم .. حیف نیس که با این زیبائی و قشنگی تنهائی، کسی عاشقت نیس. تک و تنها تو این غار زندگی میکنی .. کاشکی مردم شهر این جا بودن ... سیدیدنت اونوقت یه جوون برازنده، با قلب عاشق، با چشمای عاشق تر ~~می~~ می اومد جلو و بهت میگفت: دختر خانم قشنگ! دلم میخواد هر روز میتونستم فقط بشینم و به خوشگلی شما نگاه کنم. منم دلم آب میشد و بهش میگفتم: واه واه چه حرف، مگه من میتونم هر روز پیش شما باشم! اولش که باید از شما خوشم بیاد، بعد بشی اینقدر به من محبت بکنین، نازم کنین، نوازشم کنین، دستامو تو دستاتون بگیرین و گرمم کنین

تا حاضر شم یه روزی روزگاری زنتون شم . . . ولی حیف ،
تو این کوهستون کی یه همچی کس پیدا میشه که . . . .

قوچ علی : اگه پیدا شد چی ؟ اگه یه جوون برازنده و شایسته
پیدا شد که دستاتو تو دستاش گرفت و ازت خواست که . . .

شبنم : قوچ علی تو دیگه سر به سرم نزار ! حتماً دلت داره
خواهرت میسوزه که این حرفا رو بهم میزنه تا دل منو خوش
کنی !

قوچ علی : نه والله ! منکه به تو دروغ نمی خوام بگم . تو خواهر منی .
از همه دنیا بیشتر دوستت دارم . خوشحالی تو خوشحالی
منه . اینه که دلم میخواد تو خوشبخت بشی . .

حالا اجازه میدی دوستم رو بهت معرفی کنم ؟

شبنم : این دوستت کیه که اینقدر خوشحالی ؟

قوچ علی : بفرمائید تو ! شبنم خانوم منتظر شماست [خوشحال]

[جوان وارد صحنه میشود] .

جوان : شبنم جونم ، پرنده شاد سبکبال دشت ، گل یکدونه

کوهستان ، [illegible] ، اجازه میدی دستاتو

توی دستام بگیرم و گرم کنم ، به موهای شبقت دست بکشم ،

نوازشت کنم ، به گونه های برفیت بگم لب آلبالوته ،

قلب مهربونم رو به قلب مهربونت بسپارم ؟

اجازه میدی تنها همدون عاشق و پیشه تو این

کوههای بلند و مغرور کنارت بمونه و واسه ات قصه

عشق و وفا بخونه . دلم میخواد هر روز بشینم و به خوشگلی تو

نگاه کنم !

شبنم [خجالت میکشد]: از کی میائی؟ به کی میری؟ اینجا چیکار داری؟

هوون: از شهر دور اومدم، به هنگل دور میرم. اینجا اومدم که تو رو به بینم و ازت خواستگاری کنم. میخوام تو رو با خودم به قصر ببرم. میخوام تو رو خوشبخت کنم. تو که شبنمی، رو گلبرگ دل من نشستی و قلب غمگین منو شاد کردی. میخوام تا آخر عمر تو قلبم باشی.

شبنم: هوون شهر دور! شبنم مثل خود سحر، مثه غروب، لطیفه و ظریفه. شبنم قلبش مثه آئینه اس، صاف و بی شیله پیله مثل آسمون کوهستون!

اگه منو میخوای، باید تو قلبت وا کنم خونه بسازی، منو گرم کنی، همیشه گرم نگهداری

[قوچ علی صخه غار را ترک میکند].

جوان: من از وقتی خودمو شناختم، مشه مرد کار کردم. به بابام کمک کردم، با برادرام پتک زدم، شمشیر ساختم. بازوام قوی و فولادین شد، ولی قلبم نرم و گرم موند، واسه تو تو قلبم خونه میسازم.

شبنم: منم از وقتی خودمو شناختم، با بابام و قوچ علی کار کردم [redacted]. همه صحرا رو میشناسم، همه چشمه های کوهستان رو بلدم. میدونم بهترین و نرمترین علف ها واسه چرای گوسفندا کجا درمیان. میدونم چه جوری با شیر دوشید، غذا درست کرد، نون پخت. بوی چمن های دشت واسه ام آشناس. عطر کوهستان روی بدنمه. آفتاب که سرمیزنه، تا عصری که سرکوه میشینه، تو دشت همراه گوسفندام میرم. عاشق دشتم، عاشق طبیعتم.

جوان : چه چیزی ازین زیباتر ! منم از وقتی اومدم این طرفا ، تو این جنگل ، عاشق طبیعت شدم . دلم نمیخواست برگردم بیرم ، اما تنها نمیرم . دلم میخواست دختری رو پیدا کنم که مثه خودم باشه ، خوشگل و لطیف هم باشه ، بخواد با من زندگی کنه . تا اینکه تو رو دیدم .

شبنم : اگه بخوام با تو زندگی کنم ، قوچ علی تنها میمونه ، با این همه گوسفند . طفلک داداشم چیکار کنه با این همه کار ؟

جوان : خودش به من گفت مگر گوسفندا نباشن ، تنهایی میتونم مواظب گوسفندا باشم . ازین گذشته ، قوچ علیم عاشقه ، عاشق دختر پادشاه . ولی نمیدونم چه جوری میتونه دختره رو راضی کنه از قصر بیاد بیرون ، از خودخواهی ها و لوس بازیاش دست برداره ، با قوچ علی بیاد تو کوهستون . حالا تو به من بگو ، میتونه دلتو به من بدی ؟ زنم بشی ؟

شبنم: یه لگ دیگه اینجا بمون، تا فکراشو بکنم. منم ازتو خیلی خوشم میاد، ولی آخه به این زودی که نمیشه! تازه باید به قوچ علی هم خبر بدیم!

جوان: پس بیا برم بیرون با قوچ علی ام حرف بزنیم!

من و قوچ علی از همدیگه خیلی خوشمون اومده: "حتماً اونم راضیه! منم دلم میخواد یه هوری گمگشی کنم که به عشق زندگانی برسه. خیلی دلم واسه اشی میسوزه! کاشی شازده خانم ی بهمید قوچ علی چه قلب با محبتی داره! کاشی ازین همه خود پسندی اشی دس ور میداشت!

شبنم: الان صداشی میکنم! قوچ علی! قوچ علی! [داد میزند]

[قوچ علی داخل اتاق]: خوب، حرفاتون رو زدین؟

[شبنم و جوان خندان و خوشحال اند]؛ جوان: قوچ علی من حرفا

دلم رو به خواهرت زدم. قرار شد من یه کمی صبر کنم تا شبنم فکراشو بکنه و به من جواب بده. اونوقت همه مون دسته جمعی میریم جنگل به قصر من وامه عروسی.

قوچ علی: شبنم جون چرا همین الان تو با دوستم نمیری جنگل و همونجا باشی؟ فکراتم همون جا بکن. اگه قرار عروسی گذاشتین منو هم خبر دار کنین که بیام تو جشن عروسی تون شرکت بکنم.

جوان: آره! فکر خیلی خوبیه [باشه دی] من هم تو رو با برادرام و زنها شون آشنا میکنم!

شبنم: باشه! حالا که هردو تون موافق هستین، منهم میرم اونجا. به شرطی که قوچ علی بیاد همون سر بزنه!

قصه گو: این بود که شبنم بالاخره مرد مورد علاقه اشو پیدا کرد، جوون هم اون زنی را که میخواست پیدا کرد، فقط موند

قوچ علی تک و تنها توی غار با گوسفندانش. اولش یه کم گریه کرد که غم دلش سبک بشه. اما بعد دید که گریه فایده‌ای نداره. به خودش گفت اگه شازده خانوم منو نخواسته، خوب نخواسته دیگه، کار دیگه نمیشه کرد. ولی من باید آخرین کوششی خودم رو بکنم که شاید دختره سر عقل بیاد. خوب... حالا برگردیم برسیم به قصر پادشاه، روی سر تخت شازده خانوم، که چوپان نشسته بود و داشت واسه اش افسانهٔ محبت میگفت و بقیهٔ قصه رو از زبون چوپان بشنویم....

تابلوی پنجم

[صحنه داخل اطاق دختر پادشاه را نشان میدهد که چوپان کنار تخت دختر پادشاه نشسته است و دختر در تخت دراز کشیده است].

چوپان: بعله.... این بود که قوچ علی به خودش گفت، چوپان کوهستان نیستم اگه نتونم دختر پادشاه رو سر عقل بیارم. میدونم چیکار بکنم که اخلاق بدبختی رو کنار بزاره. اصلاً باید از اون زندگی اونجوری دورش کنم تا آدم بشه و دست از خودخواهی و خودپسندی برداره...

دختر پادشاه: تورو خدا زودتر بگو چی شد؟ قوچ علی چیکار کرد؟ الان کجاس؟

چوپان: قوچ علی به فکرش رسید که برو تو حلد کبوتر و پرواز کنه به قصر پادشاه ...

دختر پادشاه: تو حلد کبوتر؟ مگه میشه؟ چه جوری؟

چوپان: آره دیگه! تو حلد کبوتر! الان واسه ت تعریف میکنم!

دختر پادشاه: رفت به قصر پادشاه واسه چی؟

چوپان: رفت سراغ دختر پادشاه! دختر خانوم داشی با گلهای باغ ور میرفت که دید یه کبوتر نشست روی درخت باغ. کبوتر که همون قوچ علی بود شروع کرد به حرف زدن و گفت: ای دختر زیبا، تو مثه ماه مهوشی. انقدر خوشگلی که من عاشقت شدم. شازده خانوم عصبانی شد و بهش فحش داد و بعد بهش وقتی دید که کبوتر از جاش تکون نمی خوره گفت آخه من نمی تونم عشق یه کبوتر رو قبول کنم. اگه راستی میلی از تو حلدت دربیا. قوچ علی از شر خواستگاری که خوابشو نمی دید. شازده خانوم هم خوابشو به کبوتر، یعنی همون قوچ علی داد. اونوقت چی شد؟ از اون روز خواب به چشمش نرفت. پادشاه هر چی دکتر و حکیم آورد رو سر شازده خانوم، فایده ای نداشت! نتونستن خوابش کنن!

دختر پادشاه: آره! تا اینکه یه روز یه حکیم پیر اومد و گفت
با یه چوپان کوهستان رو بیارین تا واسه‌ش افسانهٔ محبت
بگه. بعد اومدن تو رو آوردن. تو اون حکیم پیر رو
میشناسی؟ آخه اون تو رو می‌شناخت!

چوپان: معلومه که میشناسم! من خودم بودم که لباس حکیم
تنم کردم و اومدم روی سرت، بعد به بابات گفتم برین
چوپان رو بیارین!

دختر پادشاه: خدای من! تو! تو که چوپانی! چوپان
کوهستان! بگو قوچ علی کجاس؟ قوچ علی چیکار کرد؟

چوپان: قوچ علی همین جا روبروت نشسته! داره واسه‌ت
افسانه محبت میگه! آره عزیزم! دختر زیبا، این
جوری شد که بابات که منو یه روز مثه سگ از قصر انداخت

بیرون ، اومد کوهستان ، منو آورد پیش تو . اصلاً هم نفهمید
که قوچ علی رو داره برمیگردونه !

دختر پادشاه : قوچ علی ! قوچ علی ! من دیگه فراموش کردم
دختر پادشاهم . من تو رو میخوام . حالا میفهم چقدر به
محبت تو احتیاج داشتم . میخوام دائه همیشه پیش تو باشم
منو با خودت ببر ، میخوام مثل همه زندگی کنم . ازین قصر
خسته شدم . از تنهائی خسته شدم . چه خوب شد تو دوباره
اومدی !

قوچ علی : آخه دائه تو کار آسونی نیست که مثل همه زندگی کنی . چون تو
توی ناز و نعمت بزرگ شدی . هیچوقت به عمرت دست به
کار نبردی . فقط خوردی و خوابیدی و بازی کردی .
دائه همین هم از خود راضی و تنبل و بد اخلاق شدی .
البته اگه بخوای میتونی خودت رو عوض کنی و به زندگی تازه ت
عادت کنی .

ولی باید سعی کنی، زحمت بکشی تا بتونی به زندگی تازه عادت کنی

این که کار ساده ای نیست

دختر پادشاه: اگه با تو باشم و مثه همه مردم زندگی کنم حاضرم

زحمت بکشم خودم رو عوض کنم. هر کاری برام آسون

میشه. قوچ علی منو با خودت ببر. قول میدم که اخلاقم

رو عوض کنم، شروع میکنم به کار، هر روز صبح زود پا میشم،

زندگیم رو عوض میکنم. منو تو این قصر تنها نزار!

[قوچ علی اشکهای او را پاک میکند] قوچ علی: حالا که

تو خسته ای، اول باید بخوابی، چونکه چند وقته خواب

به چشمات نرفته. از خواب که پاشدی، من میام سراغت

اونوقت به پادشاه میگیم که میخوایم باهم عروسی کنیم.

فکر نمی کنم پادشاه مخالفت کنه. حتماً خیلی خوشحال میشه که

من حال دخترش رو خوب کردم. ازون گذشته وقتی به بینه که تو با من خوشبخت میشی، همه" اجازه میده. حالا بگیر بخواب، خواب شیرین بکن، تا بعداً.

قصه گو: دختر پادشاه گرفت خوابید. به خواب عمیق احتیاج داشت که این همه بیخوابی رو از تنش در بیاره. قوچ علی هم رفت پیش پادشاه و بهش گفت خواب دخترت رو بهش برگردوندم. تا سه روز کسی نزاحمش نشه که بدخواب نشه. پادشاه خیلی خوشحال شد. پرسید چی میخوای بهت بدم. هرچی میخوای بگو. قوچ علی گفت سه روز دیگه برمیگردم. وقتی شازده خانوم از خواب پاشد، میگیم چی میخوام. اون وقت رفت تو حلب کبوتر و پرواز کرد. شازده خانم سه شب و سه روز خوابید. روز سوم قوچ علی دوباره به شکل کبوتر اومد کنار تخت خوابش و یه گل سرخ خوشبو گرفت زیر دماغ شازده خانم و

اونو با عطر گل سرخ بیدار کرد. دختر پادشاه چشمش رو که باز کرد خوشحال شد و خندید. خواب کرده بود مثه قند و عسل و خستگی از بدنش در اومده بود. بعد شبی دونوری رفتن پیش پادشاه و به اون گفتن که همدیگه رو دوست دارن و میخوان باهم عروسی کنن. پادشاه اولش خیلی عصبانی شد. ولی وقتی دید که اونا چقدر همدیگه رو میخوان، وقتی پادشاه اومد قوچ علی و اسه دختر شیرچه کار. خلاصی کرده راضی شد. از محبت قوچ علی خیلی خوشش اومده بود. بعد همگی قرار گذاشتن که هفته بعد جشن عروسی راه بیندازن. قوچ علی خواهش کرد که خواهر شبنم و جودن هم توهمین روز، همون جا توقصر عروسی کنن. پادشاه اجازه داد...

تا بلوی ششم

قصه گو: اون روز توی قصر چه غوغائی بود. صدای موسیقی و

جشن شروع می‌شود [صحنه داخل باغ قصر را نشان میدهد که چراغانی است و صدای موسیقی عروسی میآید].

عروس خانوم ها، با لباس عروس، شاه دوماد ها با لباس دوماد، بقیه همونها با لباس معمولی، تو قصر جشن گرفته بودند. [قوچ علی و شازده خانم دست در دست، شبنم و بهروز دست در دست و تعدادی دیگر، به اتفاق بقیه همراهان وارد صحنه میشوند].

قوچ علی: خوب شبنم جون، بالاخره راضی شدی با دوستم ازدواج کنی!

جوان [بهروز]: خوب دیگه، اینقدر نازو نوازش کردم و موهای شبق اتو دو شونه زدم که بالاخره گفت بله!

شازده خانوم: موهای شبنم جون از شبق هم سیاه تره!

شبنم : زیبائی شما رو هم کسی نداره شازده خانوم. خوشبحال برادرم که زنی به این خوشگلی داره!

[پادشاه وارد اتاق. همه حضار روی صحنه دست میزنند]

پادشاه : بچه های من! چقدر خوشحالم که این همه شادی و خوشبختی تو این قصر اومد. سالها بود که قصر من ساکت بود. همه ناراحت بودند. کسی خنده رو لبانش نمی اومد. همه جا رو غم گرفته بود، غصه گرفته بود. دیوارها رنگ خاکستری شده بودند. تا اینکه افسانهٔ محبت زنده شد و همه جا رنگ شادی گرفت. میخوام از قوچ علی تشکر کنم که با این کارش زندگی همهٔ ما رو عوض کرد. بیا جلو پسرم، پیشونی تو رو ببوسم. منهم از تو یاد گرفتم که مهم ترین چیز در زندگی محبته.

[قوچ علی جلو میرود. پادشاه پیشانی او را می بوسد] ..

منو ببخش که به تو سخت گرفتم و از قصر بیرونت کردم ...

پادشاه: دخترم بیا جلو. دستتو بده به دستم. قوچ علی! دختر عزیزم رو به دست تو میسپارم که مثه دستهٔ گل ازش مواظبت کنی و همیشه دوستش داشته باشی. دخترم! منخوام که اخلاق سابقت رو کنار بزاری و با قوچ علی همیشه مهربون باشی [آنها را دست به دست میدهد و حضار کف میزنند]، شبنم گل، بهروز! بیائید جلو که شما رو هم دست بدست بدم! زنده باشید و خوشی و خرم با هم زندگی کنید! [آنها را هم دست بدست میدهد. حضار روی صحنه کف میزنند. موسیقی مبارک باد نواخته میشود. همگی باهم میخوانند]:

گل اومد تو گل خونه — شادی اومد تو خونه
عروس امشب ما — مثه گلها میمونه

ای یار مبارک بادا — ایشالله مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا — ایشالله مبارک بادا

پر شده تو آسمون — همه جا رنگین کمون
اومدن عروس و دوماد — با اون دلای مهربون

ای یار مبارک بادا ایُ الله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا ایُ الله مبارک باد

[قوچ علی به شازده خانم]: تو این گل خونه از همهٔ گلا سری!

[بهروز به شبنم]: رو برگ گلا شبنم پاک سحری!

[بقیهٔ حضار روی صحنه]: عروس و دوماد همیشه اینو بدونین!

که تو زندگی خوشی و خرم بمونین!

که تو زندگی خوشی و خرم بمونین!

[دسته جمعی]: ای یار مبارک بادا ایُ الله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا ایُ الله مبارک بادا

[صدای موسیقی بتدریج ضعیف تر میشود]

قصه گو: و این بود که با لاخره محبّت پیروز شد. سیروبین بچه ها، از قدیم گفتن که از محبّت حتی خار هم گل میشه. دیدیم که

آدما ی از خود راضی و بدا خلاق این قصه چطوری اسیر مهر و محبت و اخلاق خوش آدم ساده ای مثه قوچ علی شدن و قلبا شون رنگ صفا و وفا گرفت . خوب ... چه چیزی ازین بهتر که آدما ، همهٔ بچه ها ، بزرگا به دیگران و اطرافیا نشون محبت کنن ، تا محبت به بین نسلها ... قصهٔ ما ... به سر رسید ، کلاغه ... به خونه ش نرسید . پائین رفتیم دوغ بود ، بالا رفتیم ماس بود ، قصهٔ ما ... راس بود ...

تا قصهٔ بعدی ... خدانگهدارتان !

[پرده]

پایان

مونیخ ۱۹۹۱/۱/۳۰